

**به نام خداوند بخشنده مهربان**



آغاز هر کتابی، نام خدای داناست  
او که همیشه هرجا، بخشنده و تواناست

قبل از کتاب خواندن، می خوانم این دعا را:  
قلب مرا تو از و هم خارج نما خدایا!

من را به نور دانش، یارب، گرامی ام دار  
درهای رحمتت را بر من تو باز بگذار!

علم تو بی نهایت، من بندهای زمینی  
فهمیده ام خدایا، تو مهربان ترینی

قهرمانان آزاد

سرشناسه: آقائوری، نعیمه، ۱۳۶۸ -

عنوان و نام پدیدآور: قهرمانان آزادی/شاعر نعیمه آقائوری؛ تصویرگر: محمد باران دوست؛ ویراستار: زینب سادات حسینی؛  
تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی.

مشخصات نشر: مشهد، آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۸ص. مصور (رنگی): ۲۴ X ۱۷ س.م.

شابک: رایگان ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۵۹۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: شعر کودکان

موضوع: Amusements

موضوع: Children's Poetry

موضوع: شعر آموزنده

موضوع: کاردستی - الگوها

موضوع: Didactic Poetry

شناسه افزوده: باران دوست، محمد، ۱۳۶۹، تصویرگر

شناسه افزوده: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی

شناسه افزوده: آستان قدس رضوی، اداره تولیدات فرهنگی

رده بندی دیویی: ۱۳۹۷۸ق۱۶۵۷ آ

شماره کتاب شناسی ملی: ۵۵۵۰۹۸۸



# قهرمانان آزادی

شاعر: نعیمه آقائوری

تصویرگر: محمد باران دوست

تهیه و تولید: اداره تولیدات فرهنگی آستان قدس رضوی

ویراستار: زینب سادات حسینی

ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین سید محمود مرویان حسینی

صفحه آرایی: استودیو بارمان

ناشر: معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی (زائر رضوی)

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۹۰-۵۹۹

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ ریال (غیر قابل فروش)

نشانی: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، بین باب‌الهدی (علیه السلام) و صحن غدیر، پلاک ۱۸۳،

مدیریت فرهنگی.

تلفن: ۳۲۰۰۲۵۶۷ - ۵۱

صندوق پستی: ۳۵۱ - ۹۱۷۳۵

حق چاپ محفوظ است.

تمامی صفحه‌های متن این کتاب مجهز به فناوری واقعیت افزوده است. یک بازی نیز در این نرم‌افزار پیش‌بینی شده است که با اجرای آن می‌توانید در مسابقه کتاب و قرعه‌کشی هدایای فرهنگی حرم مطهر شرکت کنید.

### راهنمای استفاده از واقعیت افزوده کتاب

۱ نرم‌افزار واقعیت افزوده را می‌توانید با اسکن «QR Code» زیر از طریق تلفن همراه دریافت کنید.



همچنین اگر عده ۴۰ رابه سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲ ارسال کنید، لینک دریافت نرم‌افزار برای شما ارسال می‌شود.  
۲ نرم‌افزار را اجرا کنید و دوربین تلفن همراه را روی صفحات کتاب بگیرید و از واقعیت افزوده این کتاب لذت ببرید.



با شادمانی، یک نمایشگاه  
در مدرسه آن روز برپا شد  
دور تمام عکس‌ها آنجا  
از بچه‌ها لبریز غوغا شد

هر قاب عکسی با خودش انگار  
یک داستان خوب و زیبا داشت  
هر قهرمانی در دل آن قاب  
حرفی جدید و تازه با ما داشت

من دانه‌دانه عکس آن‌ها را  
می‌دیدم و رد می‌شدم پُرشور  
خانم معلم گفته بود آن‌ها  
کردند از کشور، ستم را دور

یک قاب عکس از یک کمان با تیر  
از قهرمانی‌های آرش بود  
در عکس دیگر، قهرمانی پاک  
با اسب زیبایش در آتش بود



ناگاه حس کردم که دست او  
آرام سمت دست من آمد  
اسم مرا تا گفت، با لبخند  
از کوچه‌ای در شهر حرفی زد



من دیدم آنجا عکسی از کاوه  
با یک دَرَفَش و دست پُرنیرو  
مردی که با ضحاک می‌جنگید  
من در کتابم خوانده‌ام از او

من در خیال خود به او گفتم:  
ای مرد، این راه و نشان چیست؟  
او بانگاه مهربانش گفت:  
این کوچه، کوی صلح و آزادی‌ست



توی یکی از عکس‌ها مردی  
با دست بسته، کنج زندان بود  
فهمیدن بی‌باکی و پاکی‌ش  
از پشت قاب عکس، آسان بود

من دشمن ظلم و ستم بودم  
جنگیدم آنجا با سیاهی‌ها  
حالا تو باید یار من باشی  
تا بشکنم این قفل زندان را!

در ذهن من با دیدن آن عکس  
صدها سؤال تازه پیدا شد  
اینکه چرا او هست در زندان  
آنجا برای من معما شد





او نامه‌ای کوچک به دستم داد  
در آن، مسیر کوچه پیدا بود  
این سوی زندان، بر سر هر زن  
یک چادر قاچار زیبا بود

هر گوشه‌ای از شهر، رنگارنگ  
زیبا چنان بازار تهران بود  
هر خانه‌ای یک حوض زیبا داشت  
بر دوش هر دیوار، گلدان بود

شادی کنان یک راز می‌گفتند  
مردم میان کوچه‌ها باهم  
اینکه خدا را شکر، شهر ما  
شد شادمان و خوب و دور از غم

کوچه‌به‌کوچه، با همان کاغذ  
بودم پی یک قهرمان آنجا  
یک قهرمان، با یک دل بی‌باک  
تا بشکند او قفل زندان را



من در تمام شهر پرسیدم:  
مرد مبارز با ستم‌ها کیست؟  
گفتند آن‌ها: ای پسر، آن مرد  
میرزاتقی‌خان فراهانی‌ست

او یک دل پاک و خدایی داشت  
از دشمنان هرگز نمی‌ترسید  
آباد شد با دست او این شهر  
جنگید با شب، مثل یک خورشید



من نامه را بردم برای او  
با شوق و در یک کوچه دیرین  
او بود با دستان بسته در  
حکم پرنقشی به نام «فین»

مانند گنجشکی دلم لرزید  
با دیدن آن دست‌ها ناگاه  
او گفت: دشمن کرده بدگویی  
از من برای ناصرالدین‌شاه



با من کمی از دشمنانش گفت  
او نامه را تا دید در دستم  
می گفت: دشمن ها نمی خواهند  
ایران شود آزاد از هر غم

ما مردمانی پاک و آزادیم  
باید که خاک ما نکو باشد  
دشمن اگر در فکر نیرنگ است  
ایران نباید سهم او باشد

او داشت در دستان خود یک شمع  
آن را به دستم داد بالبخند  
می گفت: راه صلح، تاریک است  
گم می شوی بی شمع، ای فرزند!



راهی شدم از کوچه‌های شهر  
با شمع از پیش امیر، آرام  
ناگه به گوشم خورد در آن راه  
از قهرمان دیگری، یک نام

از حرف‌هایش آن زمان می‌شد  
حس کرد پاکی را به آسانی  
او دشمن ظلم و سیاهی بود  
یک مرد با ایمان: خیابانی

او با دلی بی‌باک در مجلس  
می‌خواست تا قانون به‌پا باشد  
می‌گفت: باید حاکم این شهر  
با دین و قانون آشنا باشد




او مثل میرزا جنگلی آن روز  
مردی خدایی بود و خوب و پاک  
میرزا همان کس که دلش می‌خواست  
آزاد باشد از ستم، این خاک

بیگانگان می‌خواستند ایران  
باشد فقط وابسته آن‌ها  
این قهرمان‌های دلیر، آن روز  
از کارشان مانع شدند اما

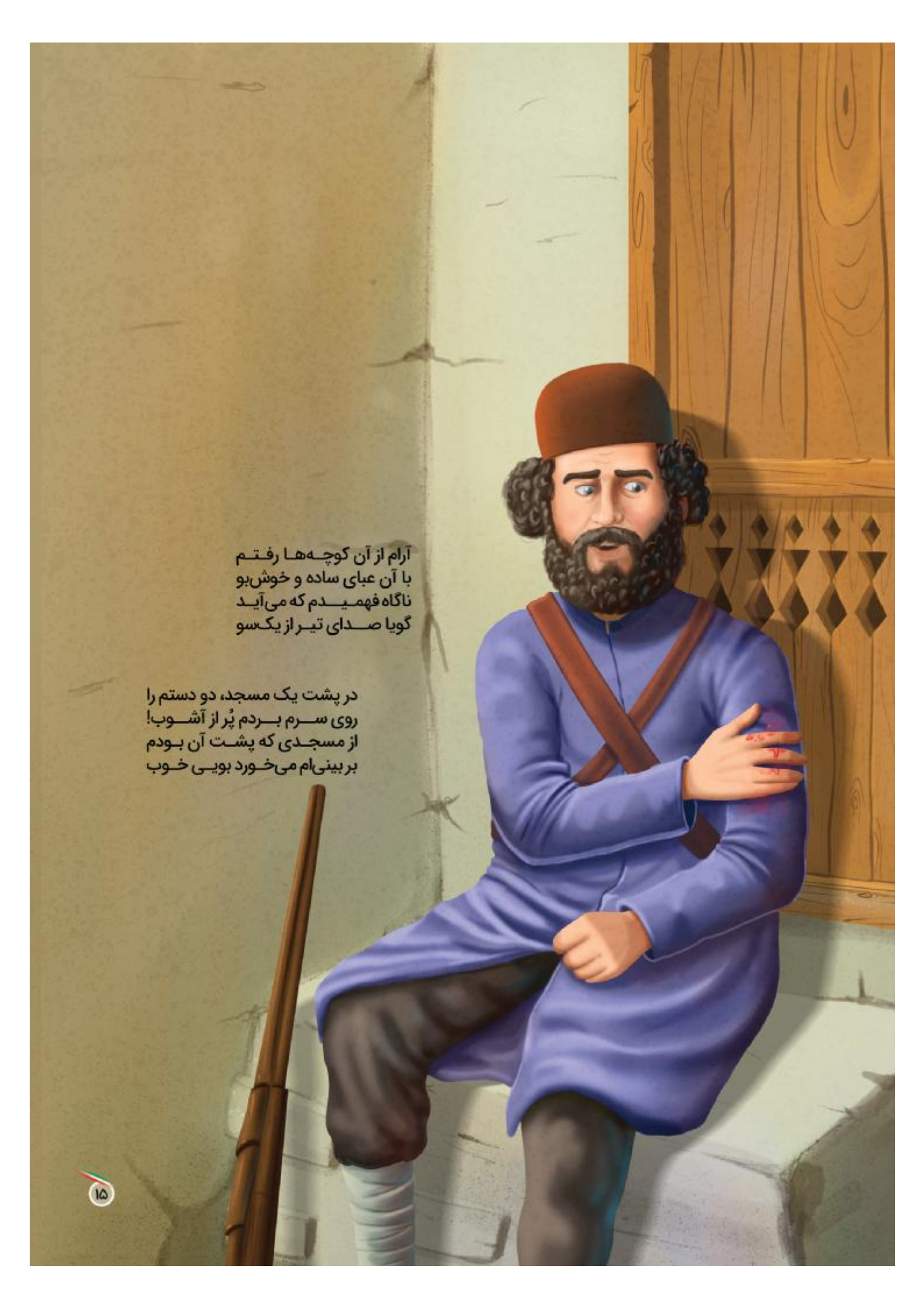
هرچند میرزا قلب پاک داشت  
دشمن همیشه بود دنبالش  
آن روز در یک کوچه زخمی شد  
مثل کبوترها پرو بالش





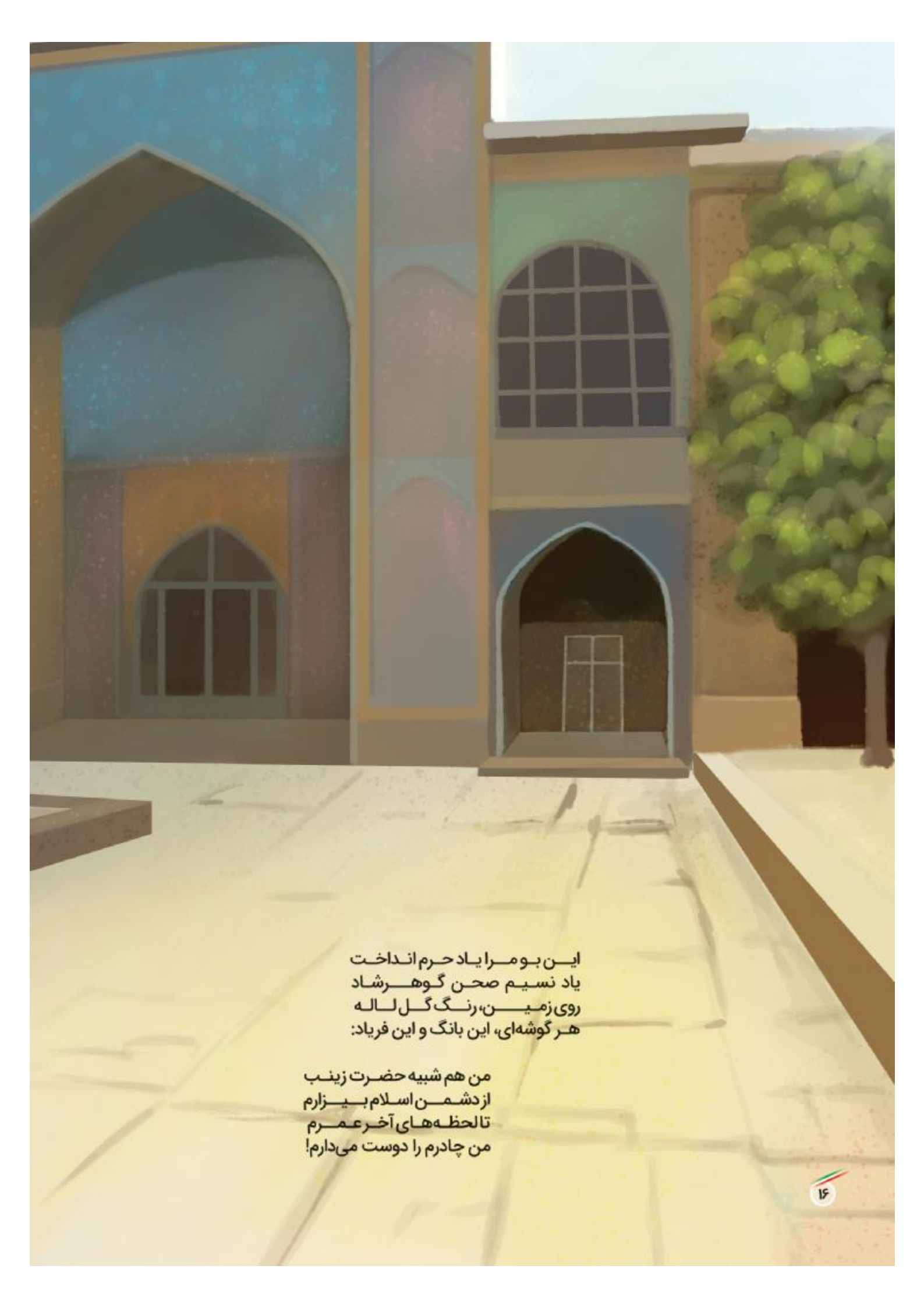
دنبال او رفتم به آن کوچه  
تا بشنوم قدری صدایش را  
من را که دید، آرام دستم داد  
با مهربانی، آن عبایش را

می گفت او: تا کوی آزادی  
راه زیادی مانده ای فرزند!  
باید بیایی قهرمانی که  
ما را رهایی بخشد از این بند



آرام از آن کوچه‌ها رفتم  
با آن عبا‌ی ساده و خوش‌بو  
ناگاه فهمیدم که می‌آید  
گویا صدای تیر از یک‌سو

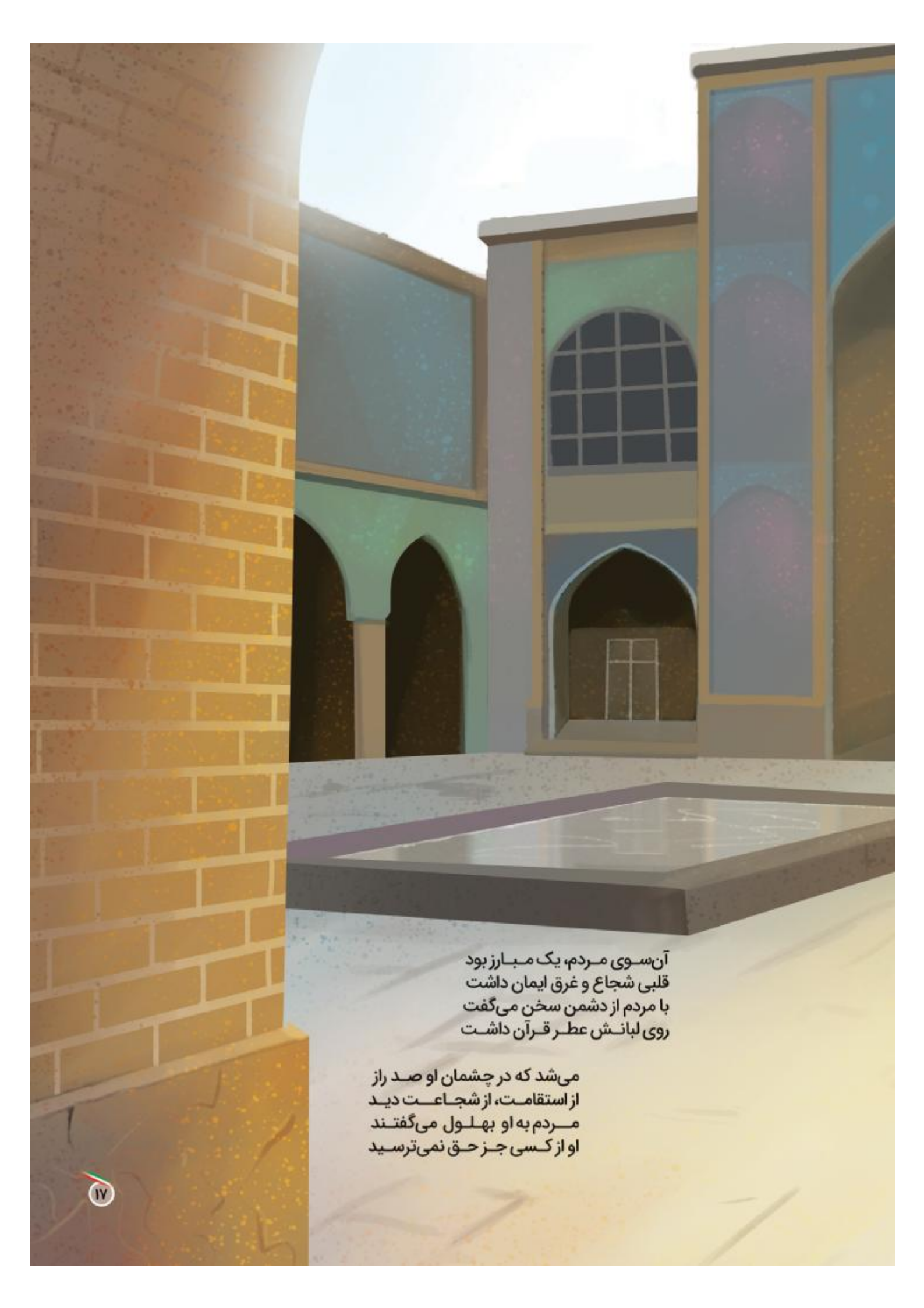
در پشت یک مسجد، دو دستم را  
روی سرم بردم پُر از آشوب!  
از مسجدی که پشت آن بودم  
بر بینی‌ام می‌خورد بویی خوب

An illustration of a courtyard with a central archway leading to a doorway. To the left is a large arched window, and to the right is a smaller arched window. A tree with green foliage stands on the right side. The ground is paved with light-colored tiles.

این بوم را یاد حرم انداخت  
یاد نسیم صحن گوهرشاد  
روی زمین، رنگ گل لاله  
هر گوشه‌ای، این بانگ و این فریاد:

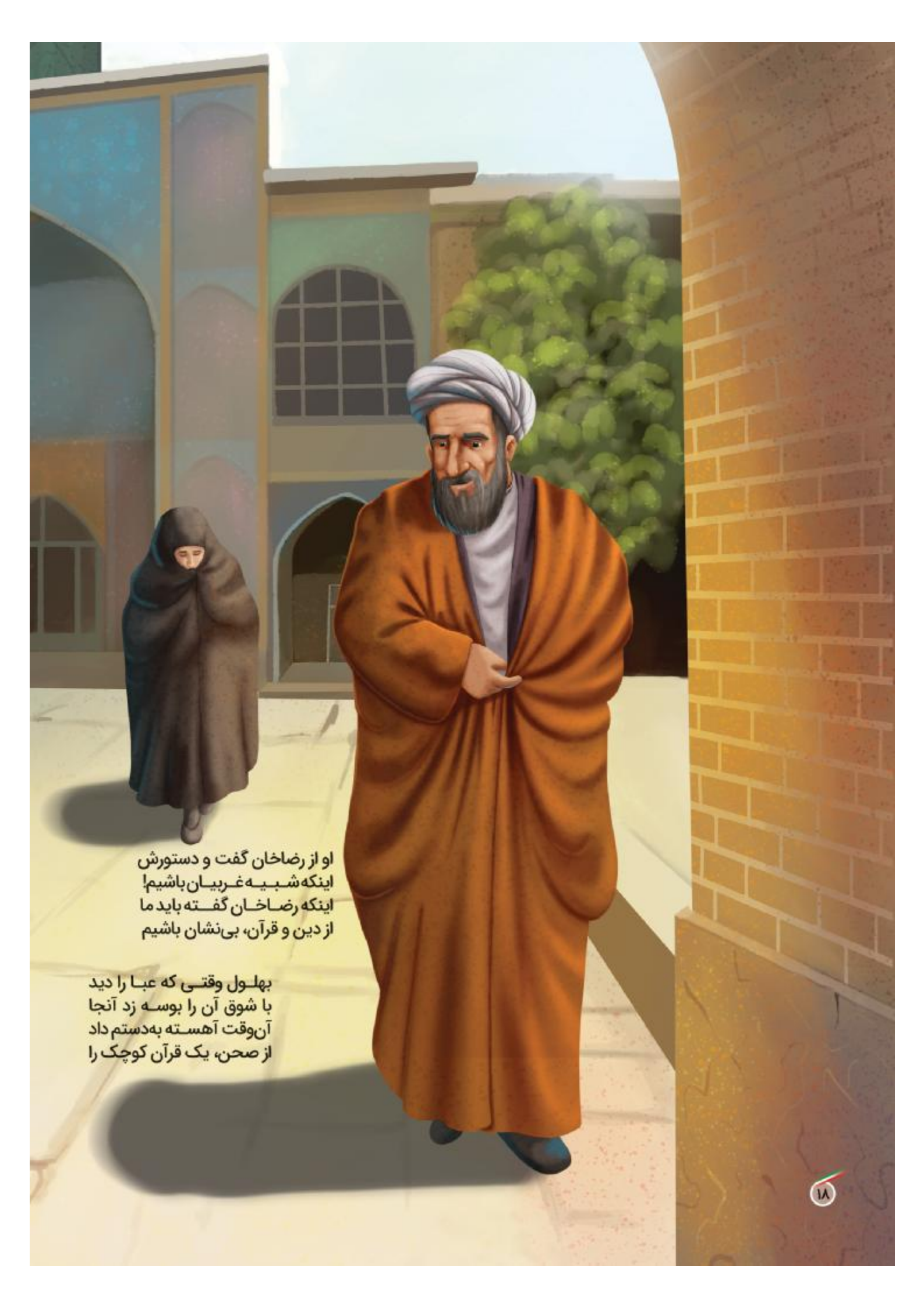
من هم شبیه حضرت زینب  
از دشمن اسلام بیزارم  
تا لحظه‌های آخر عمرم  
من چادرم را دوست می‌دارم!





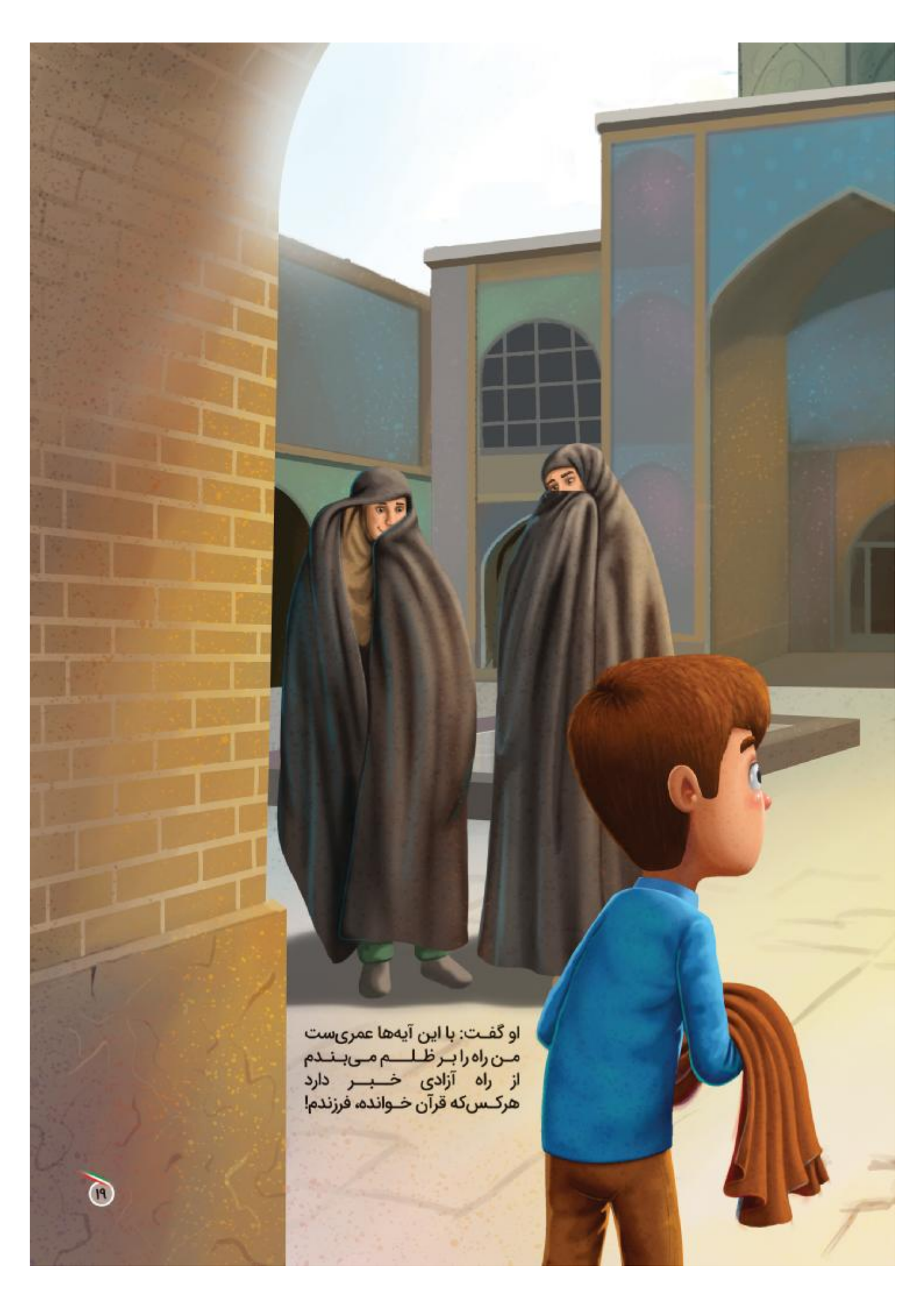
آن سوی مردم، یک مبارز بود  
قلبی شجاع و غرق ایمان داشت  
با مردم از دشمن سخن می گفت  
روی لبانش عطر قرآن داشت

می شد که در چشمان او صد راز  
از استقامت، از شجاعت دید  
مردم به او بهلول می گفتند  
او از کسی جز حق نمی ترسید



او از رضاخان گفت و دستورش  
اینکه شبیه غربیان باشیم!  
اینکه رضاخان گفته باید ما  
از دین و قرآن، بی نشان باشیم

بهلول وقتی که عبا را دید  
با شوق آن را بوسه زد آنجا  
آن وقت آهسته به دستم داد  
از صحن، یک قرآن کوچک را



او گفت: با این آیه‌ها عمری است  
من راه را بر ظلم می‌بندم  
از راه آزادی خبر دارد  
هر کس که قرآن خوانده، فرزندم!

در کوچه‌ها راهی شدم این بار  
من با همان قرآن و آن نامه  
آن وقت، در آنجا رسیدم به  
یک قهرمان با شال و عمامه

او با عصایی چوبی و زیبا  
آرام در مجلس قدم می‌زد  
با خودنویس ساده‌اش آنجا  
آهسته قانون را رقم می‌زد

وقتی به سمتش رفتم، او با مهر  
لیخند زد، حال مرا پرسید  
فهمید دنبال چه می‌گردم  
وقتی که قرآن را به دستم دید

او با سیاهی و ستم در جنگ  
او یار دین در شهر و مجلس بود  
حتی رضاخان نیز می‌ترسید  
هرجا که نامی از مدرّس بود!



او گفت: من هم مثل تو اینجا  
دنبال کوی صلح می‌گردم  
با این قلم، در کوچه راهی شو  
شاید رسیدی زود، فرزندم!


یک لحظه با آن خودنویس آمد  
در خاطرم یاد کلاس و درس  
یاد معلم که به ما می‌گفت:  
با یاد حق، معنا ندارد ترس!

با آن قلم راهی شدم در شهر  
پُر بود هر سو از گل لاله  
در کوچه‌ها از دور می‌آمد  
اقا صدای شیون و ناله

یکسوی آنجا، بند و زندان بود  
هم سرد و هم پُروحشت و تاریک  
آن سو، شعاری تازه می‌دادند  
مردم میان کوچه‌ای باریک:

تا خون به رگ جاریست، می‌گوییم:  
ما از سیاهی‌ها جدا هستیم  
ای شاه خائن، تا دم آخر  
ما با خمینی هم صدا هستیم!





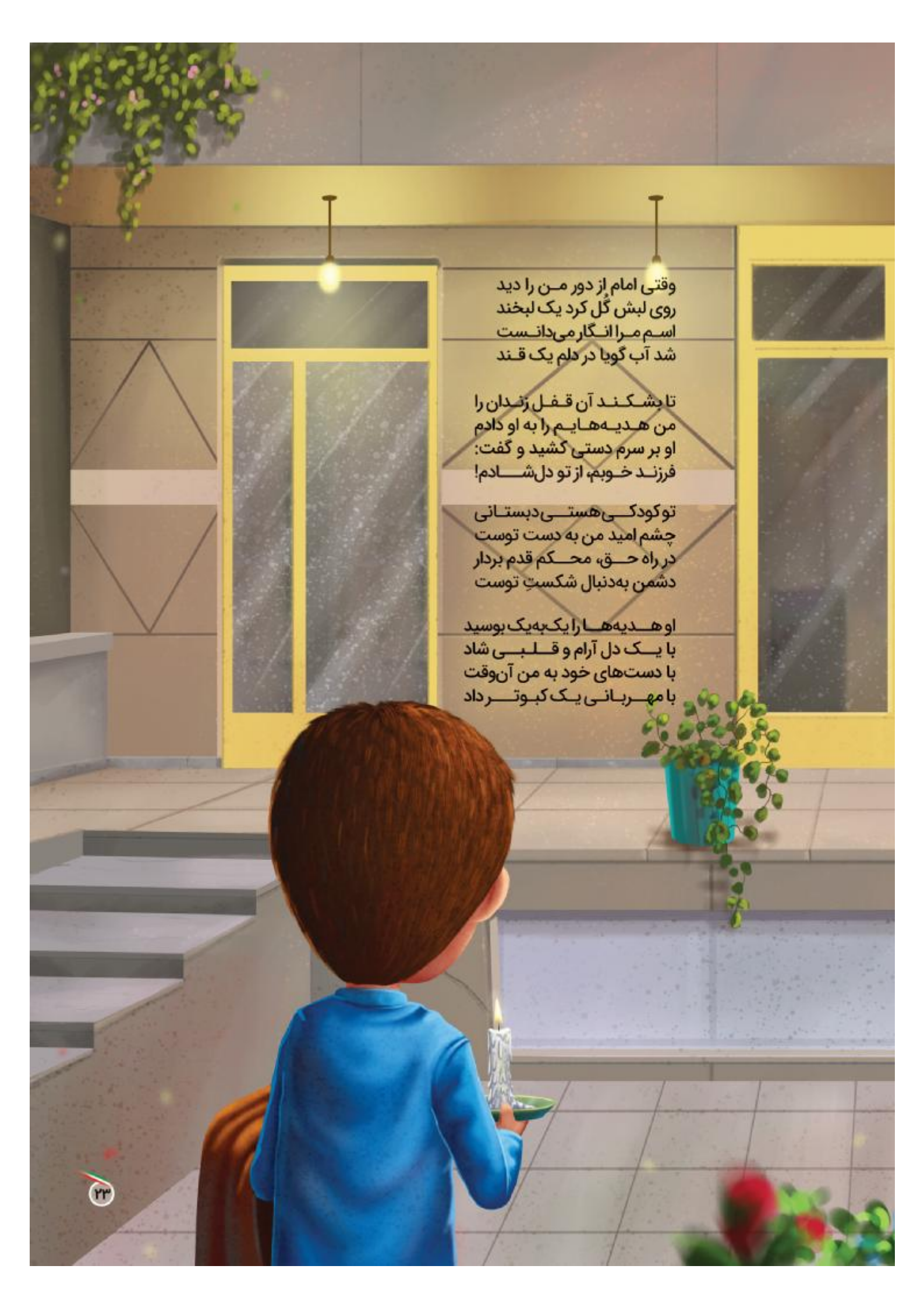
نام خمینی بر لب مردم  
او قهرمان قهرمان‌ها بود  
یک خانه آرام و کوچک داشت  
حرف و نگاهش پاک و زیبا بود

پر کرده بودند از شعار آنجا  
مردم همه دیوارها را هم  
با ظلم شاه و غرب جنگیدند  
آن روزها در کوچه‌ها با هم

او آمد و فصل زمستان رفت  
با عطر او، فصل بهاران شد  
پیروز شد در جنگ با دشمن  
شهر از حضور او چراغان شد

من هم دلم می‌خواست از نزدیک  
همراه مرد قهرمان باشم  
با دشمنان این وطن در جنگ  
با هم وطن‌ها مهربان باشم

آن روز، من با آن عبا و شمع  
با نامه، قرآن، با قلم، پرشور  
رفتم که شاید در جماران من  
او را ببینم کم‌کمک از دور

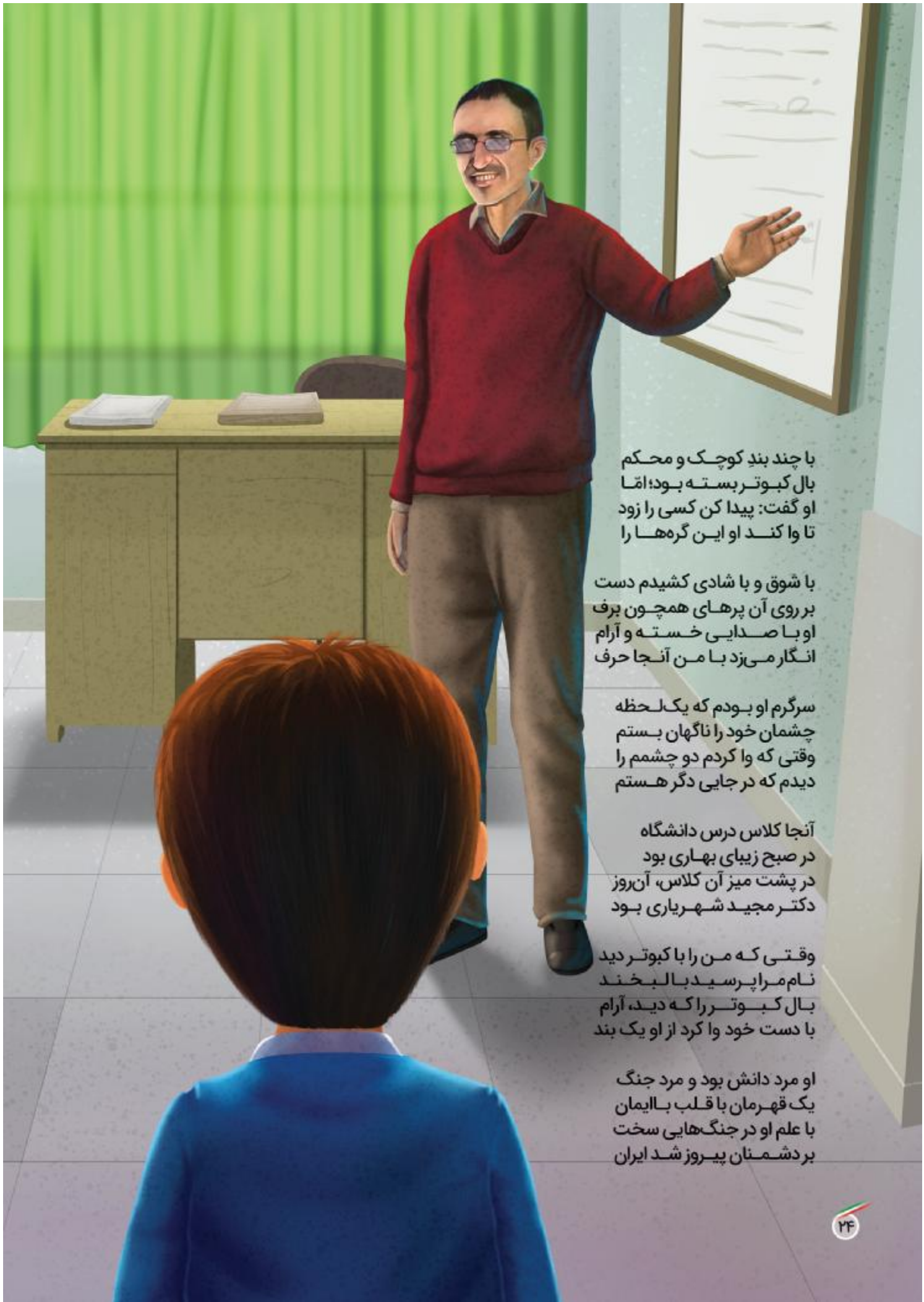


وقتی امام از دور من را دید  
روی لبش گل کرد یک لبخند  
اسم مرا انگار می دانست  
شد آب گویا در دلم یک قند

تا بشکند آن قفل زندان را  
من هدیه هایم را به او دادم  
او بر سرم دستی کشید و گفت:  
فرزند خوبم، از تو دل شادم!

تو کودکی هستی دبستانی  
چشم امید من به دست توست  
در راه حق، محکم قدم بردار  
دشمن به دنبال شکست توست

او هدیه ها را یک به یک بوسید  
با یک دل آرام و قلبی شاد  
با دست های خود به من آن وقت  
با مهربانی یک کبوتر داد



با چند بند کوچک و محکم  
بال کبوتر بسته بود؛ اما  
او گفت: پیدا کن کسی را زود  
تا وا کند او این گره‌ها را

با شوق و با شادی کشیدم دست  
بر روی آن پرهای همچون برف  
او با صدایی خسته و آرام  
انگار می‌زد با من آنجا حرف

سرگرم او بودم که یک لحظه  
چشمان خود را ناگهان بستم  
وقتی که وا کردم دو چشمم را  
دیدم که در جایی دگر هستم

آنجا کلاس درس دانشگاه  
در صبح زیبای بهاری بود  
در پشت میز آن کلاس، آن روز  
دکتر مجید شهریاری بود

وقتی که من را با کبوتر دید  
نام مرا پرسید بال‌بخند  
بال کبوتر را که دید، آرام  
با دست خود وا کرد از او یک بند


او مرد دانش بود و مرد جنگ  
یک قهرمان با قلب باایمان  
با علم او در جنگ‌هایی سخت  
بر دشمنان پیروز شد ایران



لبخندهایش مثل بابا بود  
از دانش خود گفت او با من  
میگفت: درست را که میخوانی  
یعنی که می جنگی تو با دشمن!

من قول دادم مثل او باشم  
هم با خدا، هم پاک و هم کوشا  
آغاز شد وقتی کلاس درس  
با آن کبوتر رفتم از آنجا



An illustration of a young boy with brown hair, wearing a blue long-sleeved shirt, holding a white dove in his hands. He is standing in a desert landscape with several missile launchers in the background. The launchers are dark grey and have Persian text written on them. The sky is a clear, light blue.

راهی که می‌رفتم، کویری بود  
با آسمانی آبی و زیبا  
وقتی کمی راه آمدم، دیدم  
یک گوشه، موشک‌های جنگی را

در خانه‌مان، هر روز، با کاغذ  
می‌ساختم موشک، سریع و زود  
سازنده این‌ها ولی آن روز  
آقای تهرانی مقدم بود

هر موشکی یک نام زیبا داشت  
آن یک «شهاب» و دیگری «سجیل»  
این قهرمان پاک، دائم بود  
در فکر نابودی اسرائیل

با علم و با آن قلب بی‌پاکش  
دشمن ازین کشور، گریزان بود  
این مرد خوش‌قلب و پُر از ایمان  
بابای موشک‌های ایران بود

هر موشکی را یک‌به‌یک می‌دید  
آهسته، با آرامش و دقت  
وقتی به سمت من رسید او، گفت:  
به‌به این فرزند باهمت!


آن وقت با من، ساده و با شوق  
از خاطراتش گفت و یارانش  
از باکری، چمران، جهان‌آرا  
از خاک ایران و شهیدانش

آن‌ها که از دشمن نترسیدند  
وقتی که جنگی سخت برپا بود  
پیروزی ایران و ایرانی  
مدیون خون پاک آن‌ها بود

او گفت: باید کشور خود را  
هم ایمن و هم پاک و زیبا کرد  
سمت کبوتر آمد و آن وقت  
یک بند از بال‌پَرش وا کرد

فهمیدم از هر حرف او آنجا  
هر کشوری باید قوی باشد  
در فکر بودم، رفتم آهسته  
در یک حرم، با صحن و یک گنبد





از دور می‌آمد صدای تیر  
از دود، هر جا تار همچون شب  
بر روی آن دیوارهای شهر  
پُر بود از «لَبَّيْكَ يَا زَيْنَبُ»

با ترس می‌رفتم میان شهر  
با آن کبوتر، با پریشانی  
آمد همان جا سمت من آن وقت  
یک قهرمان پاک ایرانی

او یک جوان پاک و خوشرو بود  
با قلبی عاشورایی و مؤمن  
حال مرا پرسید و گفت آرام:  
من را صدا کن ای پسر محسن!

از حضرت زینب برابم گفت  
مثل برادر بود او با من  
در شام می‌جنگید، تا اینجا  
ایران بماند ایمن از دشمن

می‌شد که از چشمان او فهمید  
در قلب او وحشت ندارد جا  
حتی اگر یک‌روز در این راه  
باشد میان دشمنان، تنها



محسن به من می‌گفت: آزادی  
در دست یک مرد پُر از نور است  
تا آن زمانی که نیاید او  
آزادی از دنیای ما دور است

باید که باشد هرکسی اینجا  
یک قهرمان، با یک دل آگاه  
باید همه سرباز او باشیم  
وقتی می‌آید جمعی از راه

اشکی میان چشم او پل بست  
تا که کبوتر را به دستم دید!  
او راز بال بست‌هایش را زود  
با قلب صاف و ساده‌اش فهمید



آمد کبوتر را نوازش کرد  
با مهربانی قدری آیش داد  
بندی دگر از بال او وا کرد  
شد آن کبوتر، ناگهان آزاد

من شاد بودم، آن کبوتر هم  
با شوق و شادی نغمه‌ای سر داد  
آن قهرمان مهربان، آن وقت  
او را به سمت جمکران پردازد

## من، شال سبز بابا



کتاب من، شال سبز، بابا ماجرای خیال‌پردازی فرزند یکی از شهدای مدافع حرم است که با شال سبز پدرش به گذشته‌ها و مکان‌های دور سفر می‌کند. اگر دوست دارید شما هم ماجرای این پسر کوچولو را بدانید، با کمک پدر و مادرتان، این کتاب را دانلود و مطالعه کنید.

راستی، متن کتاب توسط مهدی زاده‌اکبر، فرزند شهید مدافع حرم، علی زاده‌اکبر خوانده شده است و می‌توانید فایل صوتی آن را هم دریافت و گوش کنید.

برای دریافت فایل کتاب من، شال سبز، بابا به کمک بزرگ‌ترها به سایت «[razaviarchive.aqr.ir](http://razaviarchive.aqr.ir)» مراجعه کرده یا یکی از دو «QR Code» زیر را با تلفن همراه اسکن کنید.

QR Code: دانلود کتاب



QR Code: دانلود فایل صوتی

